

یک صدا

روزی بود که با یک فهم کوچک شروع شد. این فهم که به شنیدن یک صدا احتیاج دارد. درست مثل طعم و مزه‌ای که زن حامله‌ای بعد از مدت‌ها سردرگمی آن را پیدا می‌کند. از فکر کردن به صدا خوشحال شد، صدای گرمی که در اعصابش جاری می‌شد و بهم‌ریختگی‌های درونش را مرتب می‌کرد. آرزوی کوچکی بود، آنقدر کوچک که در هر قلبی جا می‌گرفت. به تلفن نزدیک شد و وقتی نتوانست شماره بگیرد تازه فهمید که این کار چقدر مشکل است. می‌دانست که او از شنیدن صدایش خوشحال می‌شود ولی کاری می‌کند که خوشحالی‌اش جدی به نظر نرسد. مؤدبانه می‌پرسید: «شمایید؟ حالتان چطور است؟» این را نمی‌خواست. لحن خشک و مؤدبانه‌ای که می‌توانست از دهان هر کس دیگری بشنود. همین فکر باعث شد که تا عصر به تلفن نزدیک نشود ولی نتوانست از فکر کردن به آن دست بردارد.

فکر صدا روزش را خراب کرد. خیال می‌کرد فقط اگر یک بار تلفن بزند ذهنش آرام می‌گیرد. ولی هیچ معلوم نبود که اینطور بشود. هیچ معلوم نبود. می‌توانست امتحان کند. کافی بود جرئت کند و برای شنیدن هر نوع صدا با هر نوع لحنی آماده باشد. می‌ترسید با این کار پیش خودش کوچک شود.

تحمل خانه را نداشت. بیرون زد و مدت زیادی راه رفت. جلو مغازه‌ای ایستاد. تنها مغازه باز محله بود. فکر کرد این همه سخت‌گیری به چه دردش خورده؟ بهتر نیست کاری که دوست دارد بکند؟ شنیدن یک صدا ارزش این همه فکر را داشت؟ با صدای بلند به خیالاتش خاتمه داد. تمام.

سریع به خانه برگشت ولی متوجه شد در ذهنش چیزی عوض نشده. با خودش گفت چه اهمیتی دارد صدای او لحن آدم‌های برنده را داشته باشد. بهتر نیست غروری که به هیچ کاری نمی‌آید به دور اندازد؟ ولی مسئله فقط غرور نبود. کاری که می‌خواست بکند به نظرش بی‌حاصل می‌آمد. چه معنی داشت که در مقابل این خواهش ناچیز اینقدر از خودش ضعف نشان دهد.

توی آینه به خودش نگاه کرد. سال‌های زیادی زندگی کرده بود ولی هنوز هم یاد نگرفته بود با آن مهمان‌های ناخوانده کوچک که یک‌دفعه‌ای پیدایشان می‌شد چه کند. ترتیب یک گفتگوی خیالی را داد. یک گفتگوی پر از لطف، حرف‌هایی که در بهترین حالت می‌توانستند با هم بزنند، کلمه به کلمه‌اش را ردیف کرد. همه‌اش همین.

نمی‌توانست بفهمد شنیدن یک صدا چطور می‌تواند اینقدر اهمیت پیدا کند. آن هم شنیدن یک صدای معمولی. این همه صدا توی دنیا بود ولی او آن صدا را می‌خواست. همان صدای کهنه و همیشگی را. سراغ دفترچه تلفن رفت. بازش کرد و با انگشت جستجو کرد. صاحب گرم‌ترین صدا را انتخاب کرد. کسی بود که می‌شد باهاش راحت گپ زد.

عصر آن روز به پارک رفت. مطمئن بود حالی که دارد گذراست. همه‌اش تقصیر جمعه بود. نه، تقصیر خودش بود که آن را با فهمیدن جدی کرده بود. تجربه کرده بود که جمعه برای او روزی است که باید خود را به نفهمی بزند. باید بیهوده‌ترین کارها را انجام بدهد و اصلاً و ابداً جدی نباشد و حالا روز، قصد تمام شدن نداشت. روزی که هر لحظه‌اش پر از صدا بود. گویا قرار بود او امروز تبدیل شود به دو گوش بزرگ و حساس. روی صندلی پارک نشست. پارک کوچک نزدیک خیابان. صدای ماشین‌ها، موسیقی متن فضا بود. بلند شد و به محل بازی بچه‌ها نزدیک شد. به صدای

سنگریزه‌های زیر پای آنها و صدای بسیار دور پرنده‌ها گوش داد. مثل راداری تمامی اصوات را گرفت. صدای دهن‌درهٔ پیرمرد بغل‌دستی‌اش را هم شنید. به حرف زن‌ها و لحن هر صدایی که می‌شنید دقت کرد. زیرترین ارتعاشات صدایشان را گرفت. فکر کرد چقدر صدا در زندگی هست که قبلاً هیچ‌وقت نشنیده بود.

وقتی به خانه برگشت سرش پر از صدا بود، صداهای جورواجور. بالاخره روز، شب شده بود. هوا داشت تاریک می‌شد. چراغی روشن نکرد. روی تخت دراز کشید و تا خواب به چشم‌هایش بیاید به صداهای زیادی که شنیده بود فکر کرد و نتوانست بفهمد چرا باید آدم بخواهد بعد از آن همه صدا باز هم صدای دیگری بشنود.

زمستان ۸۰